



۱۳۹۹

# روشنایی‌های شهر

چاپلین به روایت چاپلین

مترجم: علی اصغر بهرام‌بیگی

چاپلی چاپلین

## فهرست

درآمد .....	هفت
مقدمه .....	نه
فصل اول .....	۱
فصل دوم .....	۲۱
فصل سوم .....	۴۷
فصل چهارم .....	۶۱
فصل پنجم .....	۸۹
فصل ششم .....	۱۰۱
فصل هفتم .....	۱۰۹
فصل هشتم .....	۱۱۵
فصل نهم .....	۱۲۵
فصل دهم .....	۱۳۳
فصل یازدهم .....	۱۵۵
فصل دوازدهم .....	۱۶۹
فصل سیزدهم .....	۱۷۷
فصل چهاردهم .....	۱۸۵

## فصل اول

در ششم آوریل ۱۸۸۹، ساعت هشت شب، در خیابان ایستلین در ناحیهٔ ولورث لندن به دنیا آمدم. اندک زمانی بعد از آن، به وست‌اسکوئر در حیان جورج در ناحیهٔ لامبث نقل مکان کردیم. آن طور که مادرم تعریف می‌کرد، در آن زمان روزگار خوشی داشتیم و زندگی‌مان در رفاهی مضمون می‌گذشت. در آپارتمان سه‌اتاقه‌ای می‌زیستیم که سه هفته‌ای مقبول آراسته شده بود. یکی از اولین خاطراتم از دوران جوانی این است که مادرم هر شب، پیش از آنکه به تماشاخانه برود، بر سر می‌سیدنی، و مرا با مهر و دلسوزی در تختخوابی راحت می‌خواباند و به حینکارمان می‌سپرد تا مراقبمان باشد. در آن دنیایی که در سه سالگی آغاز عمرم به سر می‌برد همه چیز به نظرم امکان‌پذیر می‌بود. گر سیدنی، که چهار سال از من بزرگ‌تر بود، می‌توانست شصت‌ری و تردستی نشان دهد، مثلاً سکه‌ای را می‌بلعید و وانمود می‌کرد که آن سکه را از پشت کله‌اش بیرون می‌آورد، من هم گمان می‌کردم که می‌توانم همان کار را بکنم. از این رو، سکه‌ای را بلعیدم و سدره - گریر شد از پزشکان کمک بخواهد تا بلایی بر سرم نیاید. سدره هر شب، وقتی از تماشاخانه بازمی‌گشت، عادت داشت تنقلاتی بوی می‌زی و من بیاورد و روی میز بگذارد تا صبح که از خواب بیدار می‌شدم آن‌ها را بخوریم - معمولاً تکه‌ای کیک یا چند عدد نان شیرینی

بود — و ما می‌دانستیم که در آن موقع نباید سروصدایی بکنیم؛ چون مادر عادت داشت دیر از خواب بیدار شود.

مادر روی صحنه تماشاخانه در نقش زنی عشوه‌گر ظاهر می‌شد و موجودی ظریف و دوست‌داشتنی می‌نمود. در آن زمان، که هنوز سی‌ساله نشده بود، پوستی لطیف و روشن، چشمان آبی - بنفش‌رنگ، و موهای بلند به رنگ قهوه‌ای روشن داشت که وقتی می‌نشست، از پشت سرش تا روی صندلی می‌رسید. سیدنی و من مادرمان را می‌پرستیدیم. با آنکه زیبایی فوق‌العاده‌ای نداشت، به نظر ما چون فرشته و موجودی آسمانی جلوه می‌کرد. آنان که او را از نزدیک می‌شناختند در سال‌های بعد برایم می‌گفتند که او زنی خوش‌محضر و جذاب بود که جذابیتش همه را تحت تأثیر قرار می‌داد. بسیار لذت می‌برد که با حالتی غرورآمیز، یکشنبه‌ها برادرم و مرا به گردش ببرد. در این روزهای یکشنبه، بر تن برادرم کت و شلواری به شکل یونیفورم شاگردان مدرسه اشرافی ایتون می‌پوشاند و لباس من هم از مخملی آبی بود که دستکش‌هایی به همان رنگ دست می‌کردم. در آن ساعت‌هایی که همراه مادر به تفرج در خیابان کنزینگتون می‌پرداختیم، شاهد خودنمایی و جلوه‌فروشی فراوان مردان و زنان می‌شدیم.

لندن در آن روزها حال‌وهوایی آرام داشت. ضرباهنگ فعالیت شهر یا آرامش قرین بود. حتی واگن‌های اسبی که در امتداد پل وستمنیستر حرکت می‌کردند رفت‌وآمدشان آرام بود و در انتهای خط، به آرامی تغییر مسیر می‌دادند. در آن زمان که مادرم از موفقیت و درآمد کافی بانصیب بود، مدتی هم در خیابان وستمنیستربریج زندگی می‌کردیم. فضای آن خیابان شاد و دوستانه بود. در دو طرف خیابان، مغازه‌هایی جالب و تماشایی، رستوران‌ها، و موزیک‌هال‌هایی قرار داشت. بساط میوه‌فروشی گوشه خیابان و روبه‌روی پل، با رنگ‌های متنوع و دلپذیر، جلوه خاصی داشت. صاحب مغازه باسلیقه بود و میوه‌های خوش‌آب‌ورنگ را به صورت هرم‌هایی از پرتقال، سیب، گلابی، و موز در خارج از مغازه در پیشخوانی در فضای آزاد می‌چید تا توجه رهگذران را بیشتر برانگیزد. این منظره رنگارنگ بساط میوه‌فروشی در مقابل ساختمان موقر و پرمهابت خاکستری‌رنگ پارلمان، که درست برابر آن قرار داشت، تضادی چشمگیر پدید می‌آورد.